

حافظ ناشنیده پند

ایرج پزشک‌زاد

این آخرین روزهای بهار سال ۷۵۵ هجری، در زندگی من، محمد گلندام، روزهایی به یاد ماندنی است. بعد از هفته‌ها تشویش و اضطراب مداوم، می‌توانم نفسی به راحتی بکشم. زیرا خطری که در پی پیشامدی، جان عزیزترین دوست و خویشاوندم، شمس‌الدین محمد، را تهدید می‌کرد، موقتاً از وجود گرامی او دور شده است. هرچند در این ایام، وضع فارس ما تیره‌تر و بی‌ثبات‌تر از آن است که بتوان به تأمینی درازمدت امید بست، همین رفع خطر آنی را غنیمت می‌شمارم و به درگاه قادر متعال شکر می‌گزارم.

من، از مدت‌ها پیش، در این اندیشه بوده‌ام که شرح احوال شمس‌الدین محمد حافظ را - که به نظر من تنها بزرگ‌ترین شاعر، که انسان برگزیده تمام قرون و اعصار تا این زمان است و خداوند سعادت نزدیکی و دوستی او را به من عطا فرموده - بنویسم. ولی مشکلات و موانع گوناگون از این کار بازم داشته است. اکنون به مناسبت این پیشامد، تصمیم گرفتم که حکایت پرحادثه آن را مستقلاً، به عنوان بخشی از حوادث زندگی او بر صفحه کاغذ ثبت کنم،

تا بعد، اگر عمری ماند و دوران آرامشی پدید آمد، در تألیفی شایسته به شرح کامل احوال این شاعر بزرگ پردازم.

اما پیش از هرچیز، باید در سطری چند تصویری از حال و هوای شیراز امروزمان به دست بدهم.

شیراز و وضع بی‌مثالش

چند ماهی است که فرمانروای تازه‌ای برفارس ما حکومت می‌کند. امیر مبارزالدین محمد مظفر، شیراز را بعد از محاصره‌ای طولانی، در ماه شوال گذشته فتح کرده و سلطان سابق، شیخ ابواسحق اینجو را از شهر فراری داده است.

با سلطه امیرمبارز برشهر ما، دوران ناامن بی‌ثباتی آغاز شده که در آن هیچکس به فردای خود اطمینان ندارد. بعد از قتل و غارت مرسوم لشکریان فاتح، جستجو و تعقیب همکاران و همدستان سلطان فراری، همراه با طغیان کینه‌های دیرین مردم، موجب تسویه حساب‌های خونینی شده است. البته این آشفتگی برای ما اهالی فارس زیاد تازگی ندارد. از آغاز قرن حاضر، به‌خصوص پس از درگذشت ابوسعید، آخرین پادشاه ایلخانی، که در هر شهری، حاکمی علم استقلال و سلطنت بلند کرده، شیراز ما بارها و غالباً با همین کشت و کشتار، دست به دست گشته است. من، که امروز بیست و سه سال عمر دارم - تا آنجا که حافظه‌ام یاری می‌کند - امیرمبارز پنجمین سلطانی است که براریکه سلطنت فارس می‌بینم.

اما، این بار مشکل تازه‌ای بر مصیبت‌های معمول کشورگشائی

افزوده شده است: امیرمبارز که اکنون برفارس و یزد و کرمان حکم می‌راند، چون داعیه سلطنت تمام ایران وسیع ایلخانی را دارد، برای نیل به مقصود، تدابیری اندیشیده است. اولاً، با خلیفه عباسی مصر، المعتضد بالله المستعصمی بیعت کرده، به نام خلیفه عباسی سکه زده و خطبه می‌خواند و خود را نایب خلیفه می‌نامد. بیعتی که اگر به زور و تهدید او، به تأیید بعضی بزرگان و علمای فارس رسیده، مخالفت و خشم جمعی دیگر را برانگیخته است. زیرا همه می‌دانند که خلفای عباسی مصر، بعد از انقراض عباسیان اصلی، وضعی و قدرتی ندارند و زیر دست امرای ترک و عرب، خلافتی اسمی دارند.

ثانیاً، از آنجا که بعد از عمری فسق و فجور و آلودگی در دوران حکومت یزد، دو سال پیش برای دومین بار ظاهراً توبه کرده، برای اینکه بر سابقه بسیار زشت و توبه شکنی گذشته پرده فراموشی بکشد، با تظاهر شدید به دین‌داری، به عنوان مبارزه با محرّمات، تعلیم و تعلم طب و فلسفه و هیئت و هندسه را ممنوع و مدرسین صاحب‌شان آنها را پراکنده کرده است. ضمن آنکه به شستن و سوزاندن کتاب‌های مربوط به این مباحث، به عنوان محرّمه الانتفاع، فرمان داده است، که به علت بی‌تمیزی مأموران نادانش کتاب‌های نفیس منحصر به فردی از میان رفته است. عمل زشت تأثرانگیزی که - به قول شمس‌الدین - جنایتی در حق بشریت است.

از طرف دیگر برای خوش آمد خلیفه عباسی، در چند ماهه تسلط بر شیراز، ده‌ها نفر یهودی و مسیحی و زرتشتی و مسلمان شیعه را به بهانه‌های سخیف به اتهام بددینی، به دست خود گردن زده است.